

## شاهنامه:

### پاسخ فردوسی به ضرورت تاریخ

گرچه دو مفهوم «زمان» و «تاریخ»، مانند بسا مفاهیم دیگر، از ساخته‌های ذهن آدمیزادند و در «طبیعت» وجود ندارند، اما میان آنها تضادی هست که بر بسیاری از آدمیان آشکار نیست. عام‌ترین تعریفی که از مفهوم «زمان» به دست می‌توان داد، «تکرار پدیده‌های طبیعی بر- یا: برای- آدمی است». بعبارت ساده‌تر: اگر شما، دوبار یا چند بار شاهد رویدن جوانه‌ها بر درختان و یا دمیدن خورشید از مشرق و یا فرود آمدن برف از آسمان باشید، احساس «زمان» می‌کنید و چون جز در خیال و خاطره، به «گذشته» باز نمی‌توانید گشت، «زمان» را روبه «آینده» می‌بینید. از همین تعریف، دو تبصره زاده می‌شود: اول آن که چون مفهوم «زمان»، از «تکرار پدیده‌های طبیعی» بوجود می‌آید، یکنواخت است و دوام این که: چون رو به «آینده» دارد، گذراست. پس، صفات اصلی «زمان»: «یکنواختی» و «گذرایی است». و حال آن که «تاریخ» به گونه‌ای از «زمان» اطلاق می‌شود که «یکنواختی» و «گذرا» نیست. یعنی: به دلیل وقوع حادثه‌ای مهم، از میان برهه‌های دیگر مشخص شده و به همان دلیل، در ذهن آدمی مانده است. پس، صفات اساسی «تاریخ»: «یکتایی» (در مقابل «یکنواختی» زمان) و «ماندگاری» (در برابر «گذرایی» او) است.

بر مبنای همین صفات است که «زمان» را مولود زندگی جسمانی و برونی انسان و «تاریخ» را محصول حیات معنوی و درونی او می‌توان دانست و نیز، علوم و فنون و ادراکات بشری را با یکی از این دو قلمرو، متناسب و یا سازگار می‌توان یافت. اما من،

در این گفتار، برای اجتناب از درازگویی فقط به آوردن دو نمونه اکتفا می‌کنم و باقی را به فراست حاضران گرامی وا می‌گذارم: «سیاست»، که بنا بر یک تعریف مشهور باستانی، «عِلْم استفاده از ممکنات» است در قلمرو «زمان» قرار دارد، زیرا که همه قوانین و وسائل آن، به زندگی جسمانی و برونی آدمیان مربوط است و عبارت «استفاده از ممکنات»، ناظر به همین معنی است. و برعکس، جای «هنر» در حیطه «تاریخ» است، چرا که نه تنها همه اصول و ضروریاتش از حیات معنوی و درونی بشر پدید آمده، بلکه هدفش - در ضمیر ناآگاه انسانی - غلبه بر دو صفت اصلی «زمان»، یعنی: «یکنواختی» و «گذرایی» بوده است.

و از همین روست که هر اثر بزرگ هنری، در اوضاع و احوالی یگانه و تکرار ناپذیر آفریده می‌شود و در همه اعصار، پایدار می‌ماند و به همین سبب: «بی‌مانند» (ضد «یکنواخت») و جاودان (ضد «گذرا») است. پس، هنرمند نیز، به تبع «هنر»، در حیطه «تاریخ» زیست می‌کند و به ضرورت‌های آن پاسخ می‌گوید و برخلاف او، سیاستمدار، به تبع «سیاست»، در قلمرو «زمان» بسر می‌برد و به مقتضیات آن جواب می‌دهد. اکنون، پرسش این است که «مقتضیات زمان» چیست و «ضرورت‌های تاریخ» کدام است؟

برای پاسخ گفتن به این پرسش، به خاطر باید داشت که در نزد اقوام و اجتماعات بشری نیز همچون افراد، دو نوع زندگی وجود دارد: یکی، جسمانی و برونی و دیگری معنوی و درونی. آنچه مربوط به سازمان‌های اداری و نظامات کشوری یا مقررات حکومتی و مقتضیات دولتی است و در زیر عنوان «سیاست» گرد می‌آید، طبعاً زندگی جسمانی و برونی جوامع را می‌سازد و در قلمرو «زمان» قرار می‌گیرد. بنابراین، «یکنواخت» و «گذرا» است.

لیکن، آنچه مجموعاً هدفها و اندیشه‌ها و آرمان‌های مشترک اقوام را تشکیل می‌دهد و از حیات معنوی و درونی آنان سرچشمه می‌گیرد، در حیطه «تاریخ» جای دارد و به حکم دو خصلت اساسی «تاریخ»: «متمایز» و «پایدار» است.

حال اگر در عمر هر یک از جوامع بشری، برهه‌ای پیش آید که حیات معنوی یا مجموعه آرمانها و اندیشه‌های بزرگ او را با زندگی جسمانی و برونی یا شیوه کشورداری و سیاسی اش هماهنگ و سازگار گرداند، آن برهه را «دوره مثبت تاریخی» می‌توان خواند و اگر در برهه‌ای دیگر، برخوردی میان این دو زندگی روی دهد، آن را «دوره منفی تاریخی» باید نامید.

من از یک سو برای روشن کردن ذهن حاضران گرامی، و از دیگر سو بقصد احتراز از درازی سخن، به ذکر یک نمونه از هر دوره بس می‌کنم و این هر دو نمونه را از تاریخ ایران می‌آورم:

روزگار پانصد ساله حکومت ساسانی، نمونه‌ای از دوره‌های منفی تاریخ ماست زیرا زندگی برونی جامعه آنروزی ایران - که همان سیرت مملکتداری و شیوه سیاسی حکومت ساسانیان بود - با حیات معنوی و درونی آن جامعه، یعنی اندیشه‌ها و آرمانهای مردم، تضادی کامل داشت. بدین معنی که اولی، از امتیازات و انحصارات طبقاتی یا ثروتها و قدرتهای متراکم، اشباع شده و بسوی جاه و جلال یا لشکرکشی و کشورگشایی تمایل یافته بود و دومی، از محرومیتها و درماندگیهای توده مردم نشانه داشت و اصلاحات یا دگرگونیهای بزرگ عمومی را آرزو می‌کرد و این آرزو را نخست، با قیام کمال جویانه مانویان، و سپس با جنبش عصیان آمیز مزدکیان، تجسم بخشید و در هر نوبت، با سرکوبی حکومت، یعنی مخالفت زندگی برونی جامعه، روبرو شد و بناچار، عقب نشست. اما سرانجام، این نیروی سرکوفته (که همان حیات معنوی و یا مجموعه افکار و آمال مردم ایران بود) چاره را در آغوش گشودن بر سپاهی دید که از خاکی بیگانه می‌آمد، ولی پیامی آشنا داشت و این پیام، اگرچه خود را در پوششی از دو واژه عربی «اخوت» و «مساوات» پنهان می‌کرد، لیکن همان فریاد «برادری» و «برابری» بود که قبلاً از نای مزدکیان برمی‌خاست. و چنین بود که آیین اسلام، با هجوم سپاهیان تازی به ایران زمین راه یافت و حکومت پانصد ساله ساسانیان را برانداخت و چنان که پیش از این اشاره کردم، یکی از دوره‌های منفی تاریخ ما را پایان داد.

اما، نمونه دوم، دوره سلطنت محمود غزنوی است که در طول آن، زندگی جسمانی و برونی جامعه ایران با حیات معنوی و درونی مردمش توافق آشکار یافت. یعنی: جاه و جلال دربار «محمود» که از تواناییهای حکومت و کشورگشاییهای سپاهش خبر می‌داد و بر تشکیل نخستین دولت نیرومند ایرانی در محدوده خلافت اسلامی دلالت می‌کرد، با نیاز باطنی ایرانیان به احیای غرور و احراز هویت ملی خویش، سازگار افتاد و از آن سازگاری، احساسی حماسی پدید آمد که نه تنها بر چهار قرن «عرب زدگی» غلبه کرد بلکه به یکی از دوره‌های مثبت تاریخ ما واقعیت بخشید و سرانجام، در فضای شاهنامه، تجسمی جاودان پذیرفت. اکنون، وقت است که پس از ذکر این دو مثال، به بحث اصلی بازگردم:

پرسشی که در این جا از خاطر می‌گذرد این است که اگر «مقتضیات زمانی» در هر

جامعه، همان مصالح سیاسی و حکومتی باشد، چه کسی به این «مقتضیات» و «مصالح»، پاسخ مثبت و یا منفی تواند داد؟ و جواب چنین پرشی این است که حریفان شطرنج «زمان» و بازیهای گوناگونش، جز «کارشناسان» و «دولتمردان» و «سیاستمداران» نیستند و هم ایشانند که در مقابل «تدابیر آنی» و «عملکردهای فوری»، موضع موافق یا مخالف توانند گرفت، چنان که «احمدین حسن میمندی» و «حسنک وزیر» — هر کدام به شیوه خویش و در جهت عکس یکدیگر — چنین موضعی را در زمان سلطنت «محمود» گرفتند و به نتایج متضاد هم رسیدند، یعنی: یکی، بر سر کار ماند و دیگری، بر سر دار رفت! بنابراین، می‌توان گفت که «دولتمردان» و «کارشناسان» و «سیاستمداران» در پاسخ گفتن به «مقتضیات زمانی» و برگزیدن راه دلخواه خویش فاقد اختیار نیستند و حتی قادرند که به هر چه درست می‌دانند: «آری»، و به هر چه نادرست می‌شمارند: «نه» بگویند.

اما، سؤال بعدی، بیگمان این خواهد بود که اگر «ضرورت‌های تاریخی»، جز همان افکار و آمال بزرگ قومی یا ملی نباشد، چه کسی به آن «ضرورتها» و یا آن «اندیشه‌ها و آرزوها»، جواب موافق و مخالف تواند گفت؟ پاسخ، این است که اگر «اندیشه‌وران» و «هنرمندان»، تنها کسانی که در این باب، صلاحیت جوابگویی دارند، در عوض، اختیار هیچ‌گونه مخالفت نخواهند داشت و جز پاسخ مثبت نتوانند داد، چرا که «ازاده خلق» و «ضرورت تاریخ»، هیچ کدام، مقاومت پذیر نتواند بود. و از این روست که موضع‌گیری گروه اخیر، بسی دشوارتر از گروه نخستین است و جابجا شدن هریک، عواقبی ناگوار در بر دارد که من، فقط به مهمترین آنها اشاره می‌کنم:

اگر «سیاست پیشه»، «مقتضیات زمانی» را بی‌جواب بگذارد و تنها به «ضرورت‌های تاریخی» بنگرد، یعنی بجای بهره‌گیری از «ممکنات»، فقط به «افکار و آمال مشترک خلق» (که گاهی، غیر ممکنند) توجه کند، از میدان اقدام و عمل، دور خواهد ماند و دیگر، «سیاستمدار» نخواهد بود.

و برخلاف او، اگر «هنرمند»، از «ضرورت‌های تاریخی» روی برتسابد و به «مقتضیات زمانی» دل بسپارد، یعنی در عوض پایبند بودن به «اندیشه‌ها و آرمانهای بزرگ عمومی»، «حوادث زودگذر» و «عملکردهای فوری» را مهم شمارد و در مقابل آنها، موضع موافق یا مخالف انتخاب کند، نه تنها از هدف هنر — که عبور از دیوار «زمان» و رسیدن به «جاودانگی» است — دور خواهد افتاد، بلکه از آمال و افکار قومی خویش هم غافل خواهد ماند و نتیجه فردی و جمعی این کار، چیزی جز ناکامیابی در عرصه هنر و

بی اعتباری در صحنه اجتماع، نتواند بود. چنان که قبل از انقلاب اخیر هم، کسانی که در ایران، سنگ «تعهد» را به سینه می زدند و می کوشیدند تا به یاری هنرهای کلامی و تصویری، در برابر وقایع حاد سیاسی عکس العمل نشان دهند و گاهی آن وقایع را به صراحت و گاهی به ابهام، در نثر و نظم و نقاشی خود منعکس کنند، به همین عواقب دچار آمدند و نه تنها آثارشان را، بر اثر گذشت زمان و دگرگونی اوضاع، به تهی شدن از معنی و بی اعتباری عمومی محکوم دیدند، بلکه خودشان نیز، نسامرادی هنری و بی اعتباری اجتماعی را تجربه کردند.

و این همان، چیزی است که «فردوسی» تجربه نکرد! یعنی: چه در زندگی و چه در هنرش، روی از «مقتضیات زمانی» و «حوادث زودگذر» بگردانید: بجای خوش نشستن در بارگاه «محمود»، خانه نشینی در قریه «باز» طوس را برگزید و بجای سخن گفتن از بزم و رزم و شکار «سلطان»، جنگ و فتح «رستم دستان» را وصف کرد. با شاعران دربار و کاتبان دیوان نیامیخت، ولی در قالب پهلوانان، با درندگان و دیوان درآویخت. از روزگاران باستان، داستانها سرود، اما، حتی از بزرگترین حوادث زمان خویش دم نزد. چشم تیزبین بر «گذشته» گشود، ولی بر «حال» فرو بست. و بدین گونه، مدیحه ساخت و حماسه پرداخت. و این حماسه او، شناسنامه قومیت ما شد. زیرا، چنان که گفتم، در عصر پادشاهی محمود غزنوی، میان هدفهای حکومت و آرمانهای مردم، سازگاری افتاد و آشتی این هر دو، به احراز هویت ملی انجامید و آن بُرهه را یکی از دوره های مثبت تاریخ ایران ساخت و «فردوسی» را پیام آور آن پیروزی کرد. اما، توقع «فردوسی» از هنرمندی خویش، بالاتر از سرودن منظومه ای حماسی بود که نیمی، تاریخ اساطیر و نیمی، تاریخ وقایع باشد.

به گمان من، پس از نظاره ای دقیق بر شاهنامه، الگوی کار «فردوسی» را فقط در کتب مذهبی، مانند اوستا و تورات و قرآن می توان یافت که رایجترین و معقولترین، - یا به گفته امروزیان - «پرخواننده ترین» مصنوعات جهان قدیم بوده اند. گواه مدعای من این است که «فردوسی»، منظومه خود را از تاریخ یا اساطیر ایران آغاز نکرده، بلکه بعد از ستایش خداوند، به آفرینش کائنات و پدید آمدن ماه و خورشید و اختران و زمین پرداخته و سپس، از ظهور گیاهان و جانوران و آدمیان سخن رانده و نیز به تقسیم زمین در کهنسالی «فریدون» اشاره کرده و هنگامی که در این سیر طبیعی، به «ایران» رسیده، اساطیر و تاریخ این دیار را شمایه کتاب خود ساخته است.

به تعبیر صریحتر: «فردوسی» - بی آن که دعوی آشکار «رسالت» کند - پیمبرانه،

کتابی آورده و آرزو کرده که آن کتاب، دست کم به اندازه متون مذهبی دیگر، خواننده یابد. و انصاف باید داد که کتاب او، در میان ایرانیان، چنان رواجی یافته که داستانهای آن، بیش از قصه‌های قرآن بر سر زبانها افتاده و یا سینه به سینه نقل شده است. و تصادفی نیست که پس از ده قرن، هنوز شاهنامه را در بسیاری از جشنهای نوروزی، بجای «کلام‌الله»، در کنار «سفره هفت سین» می‌بینیم و در یکی از قصائد «بهار»، بیتی می‌یابیم که درست به همین معنی اشاره دارد:

شاهنامه هست بی اغراق، قرآن عجم رُبَّه دانای طوسی، رُبَّه پیغمبری

و اما، «فردوسی» برای نگاشتن کتاب خود، به زبانی نیاز داشته که در رساندن اندیشه‌های فراوان او توانا باشد. و از این روست که زبان شاهنامه، «پارسی سره» نیست ولی پارسی نیرومند است و این نکته، حاجت به توضیح دارد زیرا بسیاری از کسان، گمان می‌بردند (و هنوز هم گمان می‌برند) که «فردوسی»، کوشش بسیار در ساختن و بکار بردن واژه‌های ناب پارسی داشته و شاهنامه را به زبانی پیراسته از کلمات عربی سروده است. و گویا بر اساس همین پندار بوده که افسانه روی کردن «فردوسی» به دربار غزنین پدید آمده و علت پرداخت بیست هزار درم در عوض پنجاه هزار درم به شاعر، استعمال چند واژه تازی در ایات داستان «رستم و اشکبوس»، قلمداد شده است. اما حقیقت این است که زبان شاهنامه، مجموعاً همان زبان نظم و نثر قرن چهارم است که بهست «فردوسی» گسترش یافته و به یمن بهره‌گیری او از گویشهای دور و نزدیک ایرانی، هم در زمینه تعدد لغات و هم در قلمرو بیان معانی، تواناتر شده است.

به عبارت ساده‌تر: کوششهای «فردوسی»، نه در راه تهی کردن زبان پارسی از واژه‌های تازی، بلکه در طلب غنی‌تر کردن این زبان انجام گرفته و اگر شماره کلمات خالص پارسی در شاهنامه، بیش از اغلب کتابهای آن روزگار است از این روست که وسعت معانی و غنای مفاهیم این حماسه عظیم، انبوهی از واژه‌های تازه را طلب می‌کرده و «فردوسی» نیز طبعاً می‌کوشیده تا آن واژه‌ها را از میان کتابها و گویشهای قدیم ایرانی به دست آورد، اما اگر بجای واژه‌های اصیل پارسی، کلمات دخیل عربی را نیز مناسب مقصود می‌دیده، در استعمال آنها تردید روا نمی‌داشته است. بنابراین، بجای این که «فردوسی» را یکی از «پیرایندگان» زبان پارسی بدانیم، بهتر است که او را یکی از «توان‌بخشان» و یا «دوباره‌سازان» این زبان بشمار آوریم و بیاد داشته باشیم که خود می‌گوید:

جهان کردم از خرمی چون بهشت از این بیش، تخم سخن کس نکشت

بسی رنج بردم در این سال سی عجم زنده کردم بدین پارسی  
 اما آن احساس «عرب ستیزی فردوسی» را که بسیاری از کسان در زبان شاهنامه  
 می جویند، به گمان من، در «معماری»، و یا - دقیقتر بگویم - در ساختمان هریک  
 از سه بخش این حماسه باید یافت و من اکنون می گویم که تا سرحد امکان، شما را در  
 این راه یاری کنم:

پیش از این گفتم که «فردوسی»، نیاز آنروزی ایرانیان را به احیای غرور و احراز  
 هویت ملی، نیک می شناخت و در راه رسیدن به این مقصود، لزوم گشودن عقده  
 «عرب زدگی» را نیز می دانست، اما آگاهتر از آن بود که به دادن شعار و یا گفتن  
 دشنام، دهان بگشاید و به همین دلیل، در سراسر شاهنامه، سخن ناروایی نسبت به تازیان  
 نمی توان یافت جز یک جا، و آنهم از قول «رستم فرخ زاد»، در نامه ای خطاب به  
 برادرش:

ز شیر شتر خوردن و سوسمار - عرب را به جایی رسیده ست کار  
 که تخت کیانی کند آرزو - نفوبر تو، ای چرخ گردون، تفو  
 چو با سخت، منبر برابر شود - همه جای «بوبکر» و «عمر» شود  
 و این سخن تند و تیز، به یمن مهارت «فردوسی» چنان بجای خود نشسته است که  
 «ناسزا» تلقی نمی شود زیرا از زبان سردار پریشانبخت دلسوخته ای است که با لحنی  
 چانگداز، سرنوشت میهنش را پیشگویی می کند، و از فرط خشم و اندوه، نه تنها  
 دشمنان، بلکه هم میهنان آینده اش را نیز در خور طعن و سرزنش می شمارد:

ز دهقان و از تُرک و از تازیان - نژادی پدید آید اندر میان  
 نه دهقان، نه تُرک و نه تازی بود - سخنها بکردار بازی بود  
 ز زبان کسان از پی سود خویش - بجویند و دین اندر آرند پیش  
 و بدین گونه می بینیم که حتی سخن ناروا در شاهنامه، لحن منطقی می پذیرد و از  
 «شعار» به «شعور» مبدل می شود، چنان که «عرب ستیزی فردوسی» نیز، بعد از تجلی  
 زودگذری که در ابیات بالا می کند، بصورتی استادانه در پایان بندی بخشهای سه گانه  
 شاهنامه ظاهر می گردد. و من، برای این که آن تمهید معمارگونه «فردوسی» را شرح  
 دهم، همین جا لازم به یادآوری می دانم که چه در معنی حقیقی و چه در معنی مجازی،  
 شاهنامه از نظر من همان کاخ عظیمی است که سازنده اش در این بیت مشهور بدان اشاره  
 می کند:

پی افکندم از نظم، کاخی بلند - که از باد و بسانان نیابد گزند

و در این کاخ عظیم، از خاک و خشت گرفته تا سیم و زر، همه گونه مصالح بکاررفته و از «پستو» گرفته تا «شاه نشین»، همه گونه مکان تعبیه شده است. و به همین دلیل، پست و بلند در ابیات «شاهنامه» بسیار است اما مهم نیست زیرا که در ساختن چنین اثری، ریزه کاریهای نازک طبعانه لفظی، نه ممکن و نه مطلوب می‌توانست بود. اما اکنون، سخن من درباره ویرگیهای گوناگون کاخ شاهنامه نیست، بلکه فقط در باره طرح کلی و مخصوصاً طرز ساختمان سه طبقه یا سه بخش آن است که به ترتیب، «اساطیری» و «پهلوانی» و «تاریخی» نام گرفته‌اند.

چنان که می‌دانیم، بخش «اساطیری» شاهنامه، با ظهور ضحاک تازی و گریز و غیبت صد ساله «جمشید» و سپس دوپاره شدنش به دست امیر عرب پایان می‌پذیرد:

چو جمشید را بخت شد گندرو  
به تنگ آوریدش جهاندار نو  
برفت و بدوداد تخت و کلاه  
بزرگی و دیهیم و گنج و سپاه  
چو صد سالش اندر جهان کس ندید  
ز چشم همه مردمان ناپدید  
صدم سال، روزی به دریای چین  
پدید آمد آن شاه ناپاک دین  
چو ضحاکش آورد ناگه به چنگ  
یکایک ندادش زمانی درنگ  
به ازه مر او را به دونیم کرد  
جهان را از او پاک بی‌بیم کرد  
و بخش «پهلوانی» نیز، با سقوط و هلاک «رستم» در چاهی که به فرمان یکی از نوادگان «ضحاک» (یعنی: پادشاه تازی تژاد کابل)، برای ارضای خاطر «شغاد» (برادر ناتنی «رستم») تعبیه شده است، به انجام می‌رسد:

سراسر، همه دشت نخجیر گاه  
همه چاه کنندند در زیر راه  
زده حربه‌ها را بُن اندر زمین  
همان تیغ و ژوبین و شمشیر کین  
به چاره، سر چاه را کرده کسور  
که نه مرد دیدی، نه چشم ستور  
همی رخس از آن خاک نویافت بوی  
تن خویش را گرد کرده چو گوی  
دل رستم از رخس شد پُرسستیز  
بپوشید چشمش زمان، گشت تیز  
یکسی تازیانه برآورد نرم  
بزد تنگدل، رخس را کرد گرم  
چو او تنگ شد در میان دو چاه  
ز چنگ زمانه همی جُست راه  
دو پایش فرو شد به یک چاهسار  
نَسُبد جای آویزش و کارزار  
بُن چاه، پُرحربه و تیغ تیز  
نَسُبد جای مردتی و پای گُریز  
بدزید پهلوی رخس سترگ  
پرو پای آن پهلوان بزرگ  
و آن گاه، بخش «تاریخی» شاهنامه نیز با شکست یافتن و روی گرداندن «یزدگرد



سوم» (وایسین پادشاه ساسانی) از سپاهیان عرب و دشته خوردن و در آب افکنده شدن او به دست خسرو آسیابان، فرجام می‌یابد و آخرین ابیات این منظومه عظیم، انقراض «ساسانیان» و غلبه اعراب را بر ایرانیان باز می‌گوید:

بدو گفت بر سام کای شهریار      سرآمد بر آن تخمه بر، روزگار  
بر آن شهرها تازیان راست دست      که نه شاه ماند و نه آتش پرست

چنان که می‌بینیم، «فردوسی» در پایان بندی طبقات سه گانه شاهنامه، طرح واحدی را بکار می‌برد و آن، دهلیزی است که بر چشم اندازی شکفت گشوده می‌شود و ما، در آن چشم انداز، تازیان را می‌نگریم که سه بار، با نیرنگهای گوناگون بر ایرانیان تاخته‌اند: بار نخست «ضحاک»، به یاری اهریمن و به قیمت کشتن پدر خویش و فریفتن ایرانیان و ربودن مغز جوانانشان، بر کشور «جمشید» تسلط یافته و بسا دوران سلطنت هزارساله اش، عصر اساطیر را پایان بخشیده است. بار دوم، نواده «ضحاک» - یعنی: پادشاه تازی تژاد کابل - «رستم دستان» (جهان پهلوان ایران) را به چاه افکنده و «رستم»، گرچه در واپسین دم، برادر ناتنی خود: «شغاد» را به جرم شرکت در این توطئه ناجوانمردانه کیفر داده، اما خود نیز جان سپرده و دوره پهلوانان را در بُن آن چاه، مدفون کرده است.

و بار سوم، «عمر بن خطاب» - خلیفه مسلمین - سپاهیان عرب را به ایران فرستاده و «یزدگرد سوم» را بعلت شکست، آواره شهرها ساخته و سرانجام نیز، به فرمان «ماهوی سوری» و به دست «خسرو آسیابان»، این شهریار نگونسبخت را از پای در آورده و دوران تاریخی شاهنامه را هم پایان رسانده است. به گمان من، اگر «فردوسی» تا کنون زنده مانده بود، شرح چهارمین تجاوز تازیان را نیز بر منظومه بزرگ خود می‌افزود!

اما نکته‌ای را که در پایان این گفتار، لازم به یادآوری می‌دانم همان است که در سمینار قبلی «فردوسی» (بتاریخ ۲۴ تیر ماه ۱۳۶۸) گفتم و خوشبختانه، چند ماه بعد، پژوهشگرانی دوست گرامی و دانشمندم: آقای دکتر محمد جعفر محبوب یافتیم و بسیار خرسند شدم که استنباط من از واژه شاهنامه، مورد تأیید این استاد قرار گرفته است.

و آن استنباط، این است که واژه «شاهنامه» (چه بر گزیده «فردوسی» بوده، اما در خود کتاب نیامده باشد و چه بر نهاده دیگران پنداشته شود) به معنی «کتاب شاهان» نبوده است و معادلهای فرانسوی و انگلیسی<sup>۵</sup> این عنوان نیز اثبات کننده چنین معنایی نتوانند بود، زیرا در زبان فارسی هرگز ندیده‌ایم که «مفرد» بجای «جمع» بنشیند و

فی المثل «شاهنامه» را (که «کتاب شاه» معنی می‌دهد) به «کتاب شاهان» بدل سازد و «فردوسی» را از انتخاب عناوین درست‌تری مانند «شاهان‌نامه» و یا «خسروان‌نامه» بی‌نیاز کند.

و اما، اشاراتی که در پاره‌ای از ابیات شاهنامه به «نامه خسروی» و یا «نامه خسروان» وجود دارد و نمونه‌اش در این دو بیت دیده می‌شود:

تو این نامه خسروان باز گوی بدین جوی نزد مهان، آبروی  
چو طبیعی نداری چو آب روان مسردست زی نامه خسروان

به هیچ وجه دلیل بر آن نیست که «فردوسی» از کتاب خود یاد می‌کند، بلکه ظن غالب بر این است که از مراجع شاهنامه، یعنی: آثاری که داستانهای اساطیری و پهلوانی را بر او عرضه داشته‌اند، سخن می‌گوید و یا کتاب تاریخ را - به معنی اعم - «نامه خسروان» می‌خواند زیرا - چنان که می‌دانیم - در شیوه قدیم تاریخ نگاری، برای تعیین دورانهای گوناگون (یعنی: فصل بندی یا تبویب کتب تاریخ) بیش از یک راه بر مورخان آشکار نبوده و آن: نامیدن دورانها به نام پادشاهان بوده است، مانند «روزگار پادشاهی انوشیروان» و یا عهد «سلطنت محمود». بنابراین، در مقام توسع معنی، کتاب تاریخ را «کتاب شاهان» و یا «نامه خسروان» نیز می‌توان گفت، ولی شاهنامه را کتابی ویژه شاهان نباید دانست زیرا نه تنها اینان را قهرمانان اصلی شاهنامه نمی‌توان شمرد، بلکه در جای جای این منظومه، نکوهش بسیاری از ایشان را از زبان پهلوانان می‌توان شنید که سخنان «رستم» و دیگران درباره «کاوس» و «گشتاسب» از آن جمله است. اما اگر آنچه گفتم، رشته ارتباط را در میان لفظ «شاهنامه» و معنی «کتاب شاهان» می‌گسلد، در عوض، قرائن دوگانه لفظی و معنوی به ما می‌قبولاند که اولاً: منظومه «فردوسی»، نه صرفاً مجموعه‌ای از افسانه‌ها و اساطیر است و نه یک کتاب تاریخ، بلکه اثری است که نظیرش را فقط در میان کتب بزرگ مذهبی می‌توان یافت و از «کتاب شاهان» برترش می‌توان خواند. و ثانیاً: اگر نسخه‌هایی از «خداینامه» را مرجع اصلی شاهنامه بشماریم و «خداینامه‌ها» را نیز، بنا به گمان دانشمند گرانقدر: آقای دکتر یارشاطر<sup>۵</sup> - حماسه‌هایی برای مقابله با ضعف حس وطن پرستی و تقویت غرور ملی در مردم عهد ساسانی بدانیم و لفظ شاهنامه را هم ترجمه درست - ولی محتاطانه - «خداینامه» بینگاریم، به این نتیجه می‌رسیم که هر دو عنوان، به معنی «برترین کتاب» است زیرا واژه «خدا» در زبان فارسی - غیر از معانی دوگانه «ایزد» و «صاحب» - مفهوم «یکتا در همه چیز» را می‌رساند، چنان که در اصطلاحاتی نظیر

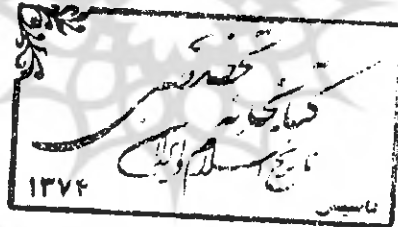
شاهنامه: پاسخ فردوسی به ضرورت تاریخ

«خدای سخن» و «خدای سخاوت» و «خدای محبت» می بینیم و یا در این مصراع معروف دکتر مهدی حمیدی می شنویم: «گرتوشاه دخترانی، من خدای شاعرانم»، و درست، همین مفهوم را در کلمه «شاه» نیز می یابیم، زیرا این کلمه، صفتی است که بهترین نمونه هر پدیده را نشان می دهد، چنان که «پیشوند» بسیاری از واژه های فارسی شده و ترکیباتی مانند «شاهکار» و «شاهباز» و «شاهرود» را پدید آورده است. و بدین گونه می توان گفت که «فردوسی» با تألیف «برترین کتاب» برای مردم ایران، بی آن که کمترین اعتنایی به حوادث زودگذر روزگارش کرده باشد، بهترین پاسخ را به ضرورت تاریخ کشورش داده است.

یادداشتها:

Book of Kings - Livre des Rois \*

□ «چرا در شاهنامه، از پادشاهان ماد و هخامنشی ذکر نیست»، ایران نامه، شماره ۲، سال سوم، صفحه ۲۰۷.



پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی  
پرتال جامع علوم انسانی